



یادداشت

سه‌شنبه‌های مه‌آلود

به یاد محمد جواد منتظری

■ فرزانه توکلی، کتابدار دبستان پسرانه دوره دوم، ناحیه ۲

فرزانه توکلی کارشناس زبان و ادبیات فارسی و کارشناس ارشد ایران‌شناسی است و از سال ۱۳۸۴ فعالیت‌های پژوهشی خود را در زمینه ادبیات کودک و نوجوان آغاز کرد و از سال ۱۳۹۰ در مجتمع جوادالائمه (ع) با سمت مربی کتاب‌خوانی و قصه‌گویی مشغول به کار شد.



سه‌شنبه است؛ در خانه نشسته‌ام. آخرهای پاییز است. کلاس‌ها هنوز برخط (آنلاین) برگزار می‌شود.

قصه سنگ آسیاب بابک صابری را جلسه پیش خوانده بودم و حالا قرار است درباره‌اش صحبت کنیم.

در کلاس چهارم با بچه‌ها خوش‌وبش می‌کنم. آن‌ها در محیط پیام‌رسان گزارش می‌دهند که در هفته اخیر چه کرده‌اند: «خانم، ما بگیم؟ خانم، ما یه قصه دیگه هم درباره سنگ آسیاب شنیدیم» چشمم به پیامی می‌افتد: «خانم، ما یه شعر پیدا کردیم که سنگ آسیاب داره و درباره آسیابانه. اجازه هست بخونیم؟»

پیام را محمد جواد منتظری نوشته است. صدا و تصویرش را باز می‌کنم. خندان و بشاش با همسانه (لباس فرم) مدرسه چهارزانو جلوی دوربین

نشسته است. زبان بدن و هیجانش نشان می‌دهد خیلی برای خواندن ذوق دارد. گرم‌وگیرا احوالم را می‌پرسد، به خاطر قصه‌های شیرینم از من تشکر می‌کند و می‌گوید که کلاس قصه‌گویی را خیلی دوست دارد. لحن کلام کودکش ساده و بی‌ریاست و سرخوشی جانانه‌ای به عمق وجودم می‌بخشد. شروع به خواندن می‌کند. شعر او طنزی در قالب مثنوی است که روان خواندنش برای بچه دبستانی مشکل به نظر می‌رسد؛ اما محمد جواد از پس اداکردن واژه‌های سختی همچون «دلو» و «مستجاب‌الدعوه» نیز خوب برمی‌آید و شعر را تمام‌وکمال بدون غلط می‌خواند.

وقتی به انتهای می‌رسد من شگفت‌زده از تسلط محمد جواد لب به تحسین می‌گشایم و با عباراتی مثل «هزاران درود» و «آفرین بر شما» تشویقش می‌کنم.

کلاس قصه‌گویی را خیلی دوست دارد. لحن کلام کودکش ساده و بی‌ریاست و سرخوشی جانانه‌ای به عمق وجودم می‌بخشد.

چنان به وجد می‌آید که ریزریز می‌خندد. سعی می‌کند خنده‌هایش را پشت دفترش پنهان کند و دائم دفتر را جلوی دهانش می‌گیرد. من که فکر می‌کنم هنوز آن‌طور که باید حق تشویق را به جا نیاورده‌ام، دوباره تحسینش می‌کنم و صدا و تصویر را

می‌بندم. این اولین و آخرین باری است که محمد جواد را می‌بینم. درست سه روز بعد در همان محیط واتساپ در گروه همکاران پیامی می‌آید. متن پیام را می‌بینم و خشکم می‌زند. تسلیتی است از طرف مدیر: «درگذشت دانش‌آموز عزیزمان، محمد جواد منتظری...» بقیه‌اش را نمی‌بینم. تصویر سه روز پیش محمد جواد داخل قاب صفحه‌نمایش پیش چشمم نقش می‌بندد. در سرم صدای جیغ می‌پیچد. بعد از تماس با همکارم می‌فهمم که قلب محمد جواد خوش‌قلب و مهربان با کمک باطری می‌تپیده است.

با وقوع این فاجعه کنجکاو می‌شوم که درباره محمد جواد بیشتر بدانم. شناخت چندانی از او ندارم؛ چراکه دو سال متوالی را با شرایط کرونایی گذرانده‌ایم و هیچ‌وقت بچه‌های کلاس چهارم را از نزدیک ندیده‌ام و زمان محدودی راه‌هم که به آموزش نیمه‌حضورگی گذرانده‌ایم، دانش‌آموزانی مثل محمد جواد، به دلیل شرایط ویژه‌ای که داشتند، به مدرسه نمی‌آمدند. به آرشبو کلاسی‌ام نگاهی می‌اندازم. پیام‌های صوتی محمد جواد را یکی‌یکی باز می‌کنم؛

در سرم خیال می‌بافم که اگر محمد جواد اینجا بود، الان روی کدام نیمکت می‌نشست و برای هر قصه چه فعالیت‌هایی را انجام می‌داد.

همه سرشار از عطوفت و مهر! سؤال‌های درسی را با کلامی آهنگین و لحنی مهربان پاسخ داده و در پایان همه پیام‌هایش، بعد از تشکر، برایم دعای خیر کرده است. همه تکالیف را با خط خوش و طمأنینه، حتی بیش از آنچه درخواست داشته‌ام، نوشته است. چه روح‌نواز و حالا که از دستش داده‌ایم چه حزن‌انگیز است!

از آن به بعد سه‌شنبه‌ها را با جان‌کندن به کلاس چهارم می‌روم. حالا که کلاس‌ها حضوری شده است، در سرم خیال می‌بافم که اگر محمد جواد اینجا بود، الان روی کدام نیمکت می‌نشست و برای هر قصه چه فعالیت‌هایی را انجام می‌داد. تحمل کلاس چهارم روز سه‌شنبه برایم طاقت‌فرساست، هرچند محمد جواد، آراسته و با متانت، گوشه کلاس در قاب تصویر با چشم‌هایی زلال و نگاهی معصومانه به من لبخند می‌زند.

□